

شب کریسمس بود و هوا، سرد و برفی .

**پسرک**، در حالی که پاهای برهنه‌اش را روی برف جابه‌جا می‌کرد تا شاید سرمای برف‌های کف پیاده‌رو کم‌تر آزارش بدهد، صورتش را چسبانده بود به شیشه سرد فروشگاه و به داخل نگاه می‌کرد .

در نگاهش چیزی موج می‌زد، انکاری که با نگاهش، نداشته‌هایش را از خدا طلب می‌کرد.

خانمی که قصد ورود به فروشگاه را داشت، کمی مکث کرد و نگاهی به پسرک که محو تماشا بود، انداخت و بعد رفت داخل فروشگاه. چند دقیقه بعد در حالی که یک جفت کفش در دستانش بود بیرون

آمد و گفت: آهای، آقا پسر !

پسرک برگشت و به سمت خانم رفت. چشمانش برق می‌زد .

وقتی آن خانم، کفش‌ها را به او داد. پسرک با چشم‌های خوشحالش و با صدای لرزان پرسید: شما **خدا** هستید؟

نه پسر م، من تنها یکی از بندگان خدا هستم .

-آها، می‌دانستم که با خدا نسبتی داری.

بله دوستان به قول اشو زرتشت :

خوشبخت ترین فرد کسی است که بیش از همه سعی کند دیگران را خوشبخت سازد.